



مناسبت جهان اسلام



شرح یک دیدار با مرد ناشناخته ملاقات در کمال ابهام

دیدمش. خود خودش بود. آنجا روی میل راحتی، درست روی روی من نشسته بود و داشت راست راست به من نگاه می کرد. دفعه اولی که دیده بودمش همه چیز با این بار فرق می کرد. آن دفعه نمی شناختمش. همه چیز عادی بود. اما این بار این خود خودش بود که ساعت یک بعد از نیمه شب توی میل راحتی فرورفته بود و حرف های ما را گوش می کرد...

ساعت حوالی ۱۲ ظهر بود. ماشین توی پارکینگ سفارت دوری زد و ایستاد. همگی پنج دقیقه ای منتظر نشستیم تا سرو کله یک هایس یا همجو چیزی پیدا شد. ساک و وسایلمان را گذاشتیم پشت ماشین و سوار شدیم. یک ربع بعد جلوی یک امارت هفت، هشت طبقه پیاده شدیم. ساختمان تلویزیون المنار بود. ساختمانی که در بمباران سال ۲۰۰۶ تا بزرگترینش هم که آرشیو فیلم شبکه بود سوخت و نابود شد. با اشاره راهنما ساک هایمان را از عقب ماشین برداشتیم و مرتب چیدیم توی اتاق اطلاعات و نگهبانی ساختمان که همان جا در طبقه همکف بود. ساک ها را بازرسی کردند، اما خودمان را نه. بعد پشت سر راهنما سوار آسانسور شدیم و رفتیم بالا. طبقه سوم یا چهارم پیاده شدیم. داخل یک اتاق با آب پرتقال از ما پذیرایی کردند. هنوز نشسته و ننشسته گفتند راه بیفتید. آمدیم پایین. ماشین قبلی رفته بود و ماشین دیگری که شبیه پاترول بود به جایش جلوی در پارک شده بود. ساک هایمان را برداشتیم و عقب ماشین جدید گذاشتیم و چیدیم داخل ماشین. جای برای ۵ نفر آدم تنگ بود، اما هر طور بود نشستیم. جای بعدی که پامان به زمین رسید یک ساختمان هشت، نه طبقه دیگر بود. با آسانسور رفتیم بالا. یک آپارتمان بود. فهمیدیم اینجا قرار است خانه ما باشد: یک واحد تقریباً دو بیست متری با چهار خواب و آشپزخانه و یک هال بزرگ و بالکنی که طول و عرضش دو برابر بالکن خانه هایی بود که دیده بودیم. داشتیم اطراف را برانداز می کردم که راهنما گفت وقت نیست؛ ساکمان را زمین بگذاریم و برویم. رام و سربراه دنبالش رفتیم.

چیزی نمی پرسیدم. اگر هم می پرسیدم جواب درست و سرراستی نمی داد. فقط فهمیدم باید به «ملاقات» برسیم؛ سر ساعت دو و نیم! پنج دقیقه بعد ماشین جلوی پارکینگ یک ساختمان نگه داشت. پیاده شدیم و رفتیم تو. با ریموت کنترل در پارکینگ را بستند. همه جا شد ظلمات. بلافاصله لامپ را روشن کردند. دو تا ماشین بنز کرمی، از همین بنزهای شخصی و معمولی توی پارکینگ بود. ۵ نفر بودیم. گفتند ۲ گروه شوید: یک گروه ۲ نفره و یک گروه ۳ نفره. گروه دو نفره ما بودیم. در عقب ماشین بنز اولی را باز کردند و نشستیم. در را که بستند باز همه جا ظلمات شد. چند ثانیه بعد که چراغ کوچک بالای سر را روشن کردند، تازه فهمیدم اینجا کجاست: صندلی عقب بنز را با یک پارچه ضخیم مشکی به طور کامل از قسمت جلو جدا کرده بودند. شیشه های بغل و پشت مطلقاً سیاه بود و جای دستگیره در باز کن خالی بود.

همین موقع راننده نشست. یک نفر دیگر هم نشست سمت شاگرد. این را از سروصدا و تکان های ماشین می شد فهمید. راننده ماشین را روشن کرد و راه افتاد. کنجکاو بودم روزنه ای توی پنجره بغل ماشین پیدا کنم و از توش آن بیرون را ببینم؛ اما نبود. مطلقاً بسته بود. پنج دقیقه ای که رفتیم ماشین ایستاد. پیاده شدیم. در را که باز کردند نگاه می کردیم. یک پارکینگ دیگر بود. با دیوارهای سیمانی سرد. مثل همه آن یک میلیون پارکینگ دیگر توی بیروت. هیچ فرقی با بقیه نداشت. سوار آسانسور شدیم. رفتیم بالا. طبقه

دوم پیاده شدیم. این را از دکمه ای که راننده، آنجا توی آسانسور زد دیدم. راننده یک جوان ۲۶-۲۵ ساله بود که به روبات می مانست؛ نه لبخندی، نه حرفی. جز یک سلام. آن هم همان اول دیدارمان. راهرو را طی کردیم تا رسیدیم به یک سالن اجتماعات. کفش هایم را در آوردم و رفتم تو. نشسته و ننشسته، دیدم کسی از آن طرف سالن صدامان زد. کفش هام جلوی این یکی در سالن جفت شده بود. پوشیدم. از یک دالان گذشتیم و باز آسانسور. دو طبقه بالاتر پیاده شدیم. حالا دیگر پاک گیج شده بودم. اتاقی را نشانمان دادند که شبیه یک اتاق کنفرانس بود و دور تا دورش نقشه چسبانده بودند. نقشه لبنان، کالک عملیات... نشستیم. پنج دقیقه ای که گذشت آن سه دوست دیگرمان هم از راه رسیدند. باز انتظار. مطمئن شده بودم ما را به دیدن سید حسن آورده اند. منتظر بودم سید در را باز کند و بیاید تو. پنج دقیقه ای که گذشت در باز شد. یک نفر آمد تو. یک آدم میانسال بود که حدوداً بهش می خورد چهل و دو-سه سالی داشته باشد. یک پیراهن چهارخانه پوشیده بود با یک شلوار جین نوک مدادی. یک کلت دسته قهوه ای هم همراهش بود که حمایت نداشت. لوله اش را خیلی ساده کرده بود توی شلوار و دسته اش بیرون مانده بود. آمد نشست جلوی ما. گفت: اهلا و سهلا.

به رسم ادب بلند شدیم. دست دادیم و دوباره نشستیم. حدس زدم محافظ شخصی سید باشد. باز منتظر سید ماندیم. دو دقیقه ای همان طور در سکوت گذشت. بالاخره همان که آمده بود گفت: «بفرمایید. شروع کنیم.» هیچ کدام رومان نشدیم پس سید کی می آید. دوستم پرسید: از کجا شروع کنیم؟ گفت: می خواهید چکار کنید؟ دوستم گفت: می خواهیم مستند بسازیم. یک مستند چند قسمتی درباره شهدای مقاومت اسلامی لبنان؛ مختصر تحقیقاتی کرده ایم، اما آمده ایم که هم تحقیق میدانی مان را کامل کنیم و هم کار را شروع کنیم. مرد پیراهن چهارخانه با فارسی شکسته بسته ای که جالب و دوست داشتنی بود گفت: «فردا کار شروع می کنید.» حرف «ر» را خوب نمی توانست ادا کند. چیزی می گفت بین «ر» و «غ». شبیه فرانسوی ها. بعد شروع کرد به توضیح دادن تاریخچه مقاومت اسلامی لبنان، از اول تا امروز. ضبط نداشتیم. من با کاغذ و قلمی که روی میز کنفرانس بود هر چه می گفت تند و تند می نوشتم. نمی خواستم چیزی از قلم بیفتد. چهل دقیقه ای حرف زد تا بالاخره به نقطه رسید. خوشحال بودم. تقریباً هر چه گفت را یادداشت کرده بودم. سکوتمان طولانی شد. نمی دانستیم بالاخره سید کی می آید. برای همین خدا حافظی نمی کردیم. می خواستم سکوت را بشکنم. همین طوری بدون مقدمه گفتم: «شما فلانی را می شناسید؟» یکی از دوستانم را می گفتم که اهل بیروت است. نمی دانستم جز مقاومت است. گفت: «کی؟» به جای جواب، لهجه و قیافه دوستم را تقلید کردم. غش کرد از خنده. گفت: «آره، می شناسم.» و این شد اسباب آشنایی من و او. گفتم: «رزمنده گان ما هم توی جنگمان از این کارها که شما روی کالک توضیح دادید کرده اند. توی عملیات فتح المبین...» همین طور یک ریز حرف



در را که باز کردند نگاه می کردیم؛ یک پارکینگ دیگر بود. با دیوارهای سیمانی سرد. مثل همه آن یک میلیون پارکینگ دیگر توی بیروت. هیچ فرقی با بقیه نداشت



عماد در منزلش

می‌زدم و او با لبخند گوش می‌کرد. هم او و هم من هنوز تحت تأثیر شوخی قبلی بودیم. برای همین هم می‌خندید و گوش می‌داد. تا بالاخره من هم به نقطه رسیدم.

بلند شد. خداحافظی کرد و رفت. مادوباره نشستیم. منتظر سید بودیم. همان روبات آمد دم در. با لهجه عربی گفت: «بفرمایید.» یعنی چی؟ تمام شد؟ پس سید؟ فعلا مهمان بودیم. فرصت چون و چرا نداشتیم. پا شدیم دنبالش رفتیم تا پارکینگ. باز همان بنز کر می و صندلی عقب و چادر سیاه رنگ. پنج دقیقه‌ای که رفتیم، شاگرد راننده ز یپ چادر سیاهی را که صندلی عقب و جلوی بنز را از هم جدا می‌کرد باز کرد و نور روز توی صندلی عقب پاشید. با همان لهجه عربی گفت: «بخشید.» پیدا بود همین یک کلمه را بلد است. چون بلافاصله بعد پرسید: «وین بیتکن؟» جواب دادم: «لاندری». هنوز لهجه لبنانی را یاد نگرفته بودم. سخت و دیر می‌فهمیدم به هم چه می‌گویند. گفت: «و لا، و لا، بالضحیه؟» می‌گفت هتل می‌رویم یا خانه‌مان در ضاحیه است؟ باز گفتم نمی‌دانیم. خودش زنگ زد به راهنمایمان. آدرس را پرسید. ما را برد تا جلوی خانه. راهنمایمان آنجا منتظر بود تا برای ناهار ببردمان بیرون. سوار ماشین او شدیم. توی ماشین که نشستیم پرسیدم: این کی بود؟ گفت: کی؟ گفتم: اینکه باهاش ملاقات کردیم. با همان عربی لهجه‌دار و شکسته‌بسته‌اش گفت: این برای هر چیزی حرف نمی‌زنه. اون معاون جهادی بوده. منظور ش این بود که معاون جهادی است. زمان افعال را درست به کار نمی‌برد. گفتم: معاون جهادی دیگه کیه؟ گفت: «معاون جهادی سید. اگه صهیونیست‌ها مطمئن شدن اون تو به جایی هست، تمام اون محله نابود کردن که بکشنش!» راهنما کم حرف بود. معمولا آدم‌های کم حرف کم دروغ می‌گویند. برای همین نمی‌توانستیم قبول کنیم غلو می‌کند. اما قبولش هم راحت نبود. اگر حرف‌هایش می‌خواست راست باشد، تنها لبنانی‌ای که من با چنین خصوصیتی می‌شناختم اسطوره عملیات‌های جهادی علیه آمریکایی‌ها و صهیونیست‌ها بود؛ کسی که همیشه از او با عنوان «شیخ» یاد می‌کردند. اسمش همه جا بود: از انفجار مرکز یهودیان در آرژانتین معروف به انفجار آمیا گرفته تا انفجار مرکز نظامیان آمریکایی در الخبَر عربستان. قبل از سفرم که داشتم درباره مقاومت اسلامی تحقیق می‌کردم همه‌چیز در باره مقاومت و لبنان خوانده بودم. از چیزهای معتبر توی کتاب‌ها تا مطالبی که توی سایت‌ها درباره لبنان و حزب‌الله نوشته بودند همه را یک‌دور برانداز کرده بودم. تنها روشی که می‌شد با آن راست و دروغ را فهمید تواتر اخبار در منابع مختلف و نوع روایتشان بود. حب و بغض نویسنده‌ها را از لابلای اخبار کنار می‌گذاشتم و تصویری از آنچه واقعا وجود داشت برای خودم ترسیم می‌کردم. اما توی همه آنها این یکی آن قدر مبهم بود که دنبال کردنش و تشخیص راست و دروغش راحت نبود. «شیخ» متهم همه عملیات‌های جهادی علیه نظامیان آمریکایی و صهیونیست در دنیا بود: از عملیات مارینز در لبنان که به کشته شدن ده‌ها نظامی آمریکایی منجر شد گرفته تا عملیات گروگان‌گیری ویلیام بالکی، رئیس سیا در خاورمیانه و از آنجا تا ربودن هواپیمای تی‌دبلیو ای ۸۴۷ در مسیر آتن به رم و سرگردانی سه روزه مسافران هواپیما در مسیر بیروت به الجزیره. داستان‌هایی هم که برای گرفتار کردن او نقل کرده بودند کم نبود. تلاش وحشتناک سرویس‌های



اگر حرف‌هایش می‌خواست راست باشد، معاون جهادی ای که من با چنین خصوصیتی می‌شناختم اسطوره عملیات‌های جهادی علیه آمریکایی‌ها و صهیونیست‌ها بود؛ کسی که همیشه از او با عنوان «شیخ» یاد می‌کردند

جاسوسی سیا و موساد برای به دام انداختن او در جاهایی که دور از ذهن بود. مثل این که: «سال ۱۹۹۶ ردی از او در یک کشتی پاکستانی در دوحه قطر پیدا شد. عملیاتی به نام Return ox برای دستگیری او طراحی شد. کار کشته‌ترین واحدهای دریایی ناوگان پنجم آمریکاستقر در خلیج فارس، متشکل از کشتی‌ها و تکاوران اسکادرانی از سه واحد ویژه آبی-خاکی مستقل از یکدیگر (Amphibious Squadron Three) به علاوه کماندوهای واحد شناسایی با همکاری واحدهای حرفه‌ای غواصان، مأموریت یافتند با حمله‌ای برق‌آسا شیخ را که در کشتی پاکستانی راهی دوحه قطر بود دستگیر کنند. عملیات در آخرین دقایق کنسل شد، چون واحدهای اطلاعاتی نتوانستند حضور حتمی او را در کشتی تأیید کنند.» و این شیخ کسی نبود جز «عماد مغنیه».

حالا من در بیروت بودم. تادمتی که نمی‌دانستم چقدر طول خواهد کشید هیچ راهی برای تحقیق بیشتر نداشتیم، نه دسترسی به اینترنت، نه عکس و نه چیزی. در طول مدتی که غذا می‌خوردیم تا سوار شدن به ماشین و رسیدن به خانه، فقط یک فکر را مرور می‌کردم: آیا ممکن است اینکه من امروز دیدمش خود عماد مغنیه باشد؟

هفته بعد را یکسره مشغول تحقیق و جمع‌آوری اطلاعات بودیم. نتیجه تحقیقاتمان درباره شهادی مقاومت اسلامی لبنان و عملیات آنها همه یک چیز بود: اینکه دیدار با دبیر کل حزب‌الله گریزناپذیر است. یک سر تمام عملیات رزمندگان مقاومت اسلامی به شخص دبیر کل وصل بود. مصاحبه با رزمنده‌ها ممکن نبود. افراد سازمانی حزب‌الله که به نوعی سیاسی و شناخته‌شده بودند، کسی اجازه مصاحبه و حضور جلوی دوربین رانداشت. مصاحبه با رزمندگان حزب‌الله فقط با محو صورت آنها و حتی گاهی در موارد خاص اجبار در تغییر تُن صدا ممکن بود. و البته دانای کل همه رویدادها و عملیات استتسهادی و غیره فقط یک نفر بود: شخص دبیر کل حزب‌الله، سیدحسن نصرالله. به راهنما گفتم باید سید را ببینیم. گفتند: باشد، هماهنگ می‌کنیم. منتظر تماس بمانید. دو سه روزی گذشت. ما همچنان سرگرم تحقیق و مصاحبه با آدم‌ها و دیدن مکان‌ها بودیم. روز سوم بود که گفتند در خانه بمانید تا تماس بگیریم.

از صبح زود تا ظهر پای تلفن نشستیم. اما خبری نشد. ظهر ناهار مان را خوردیم و تلویزیون دیدیم و حرف زدیم تا غروب. اما باز خبری نبود. یازده شب که شد همه خوابیدند. داشتم لباس‌هایم را اتو می‌کردم. دفتر خاطراتم را هم باز گذاشته بودم تا بعد از اتو کشی سروقتش بروم. این کار هر شبم بود که تا ساعت دو و سه نیمه‌شب طول می‌کشید. جزئیات صحبت‌ها و دیدارها را در دفتر می‌نوشتیم تا اسامی و وقایع را فراموش نکنم. ساعت ۱۲/۵ شب بود که تلفن زنگ زد. از ترس بیدار شدن دوستان، سریع گوشی را برداشتم. یک نفر از آن طرف خط با لهجه عربی گفت: «ما جلوی دریم. بیا بیاید پایین.» یکی از دوستان بیدار شده بود. گفت: کی بود؟ گفتم: «هنی جلوی دریم.» گفت: «خودشون. سریع لباس بپوش بریم.» لباس پوشیدیم و رفتیم جلوی در. دو تا بنز مشکی جلوی در منتظرمان بود. راننده بنز اولی پسری بود که بیست و دو سه ساله به نظر می‌رسید. تنومند بود. هیکل درستی

عماد در جامی رفت، پاسپورتش همراهش بود.



داشت. قدش کمی از من بلندتر بود. شاید حدود ۱۸۰ سانتی‌متر. کتانی سفید پوشیده بود با یک شلوار لی و تی‌شرت مشکی آرم‌دار و یک ساعت بزرگ عقر به‌ای پشت دستش، از آن ساعت‌ها که میزان ارتفاع و درجه طوبیت هوا و جهت‌های جغرافیایی را هم نشان می‌دهد و سه برابر ساعت‌های معمولی است. به نظرم فوق‌العاده خوش تیپ بود. به فارسی شکسته‌بسته و با لهجه ترمیناتور دو گفت: «هر کدام یک ماشین.» «من رفتم سمت ماشین جلویی و دوستم عقبی. سوار شدیم و راه افتادیم. شب بود. ظلمات. نیازی به پارچه مشکی... نبود. توی تاریکی چند خیابان را رد کردیم تا رسیدیم به یک کوچه. از سر پیچ کوچه که رسیدیم ترمیناتور ریموت کنترل را از جلوی داشبورد برداشت و فشار داد. دو سه ساختمان جلوتر از ما، در یک گاراژ باز شد. مستقیم رفتیم توی پارکینگ. آسانسور و بعد چند طبقه بالاتر. ترمیناتور گفت: اگر موبایل دارید، بدهید. من نداشتم. دوستم داشت. داد. منتظر بودیم بیایند ما را بگیرند. اما کسی نیامد. فقط همین بود: اگر موبایل دارید، بدهید.

رفتیم توی یک اتاق. باز هم اتاق کنفرانس. ساعت حوالی یک نصفه شب بود. پنج دقیقه‌ای نشستیم که در باز شد. این بار خود سید بود. یک نفر دیگر هم همراهش بود. «او.» معاون جهادی. کت پوشیده بود. من سرم گرم رو بوسی و دیدن سید بود. رو بوسی که تمام شد نشستیم.

میز کنفرانس بیضی شکل بود. سید نشست سر میز و من کنارش. بعد هم به ترتیب دوستم و دو نفر دیگر که توی ماشین دومی نشسته

بودند. ما همه یک طرف میز بودیم. سید به ما اشراف داشت. «او» نشست آن طرف میز. نمی‌توانستیم وانمود کنیم که کنجکاو نیستیم. می‌دانستیم از چشم‌هام پیدا است. سعی می‌کردم خودم را کنترل کنم. به طرز مرموزی حس می‌کردم این خودش است. خودِ خودِ شیخ. یکر است زل زده بود توی چشمم. آن طرف میز درست روبه‌روی من نشسته بود. بر خلاف همگی ما که روی صندلی نشسته بودیم توی یک میل راحتی چرم سیاه رنگ فرو رفته بود و داشت ما را نگاه می‌کرد. از وقتی وارد اتاق شده بود داشت خیلی آرام، از لای دندان‌های جلوش سوت می‌زد و یکی از سروهای مقاومت را که هر چه فکر می‌کنم یادم نیست کدام سرو بود. از مزه می‌کرد. رفتار سید با او طوری بود که انگار او را نمی‌بیند. انگار که اصلا دو نفر نیستند. انگار که بیست و چهار ساعت خدا با همنند و برای هم نامرئی شده‌اند.

اولین بار بود که دبیر کل را از نزدیک می‌دیدم. او را فقط توی تلویزیون دیده بودم. دوست نداشتم یک کلمه از حرف‌هایش هم از دستم در برود. قلم و کاغذ روی میز کنفرانس را کشیدم سمت خودم و آماده شدم. سید خوش و بشی کرد. معذرت‌خواهی کرد از اینکه این وقت شب با ما قرار گذاشته‌اند. گفت تا حالا با بچه‌ها مشغول رتق و فتق امور بوده. وقتی می‌گفت بچه‌ها، به «او» اشاره کرد. و بعد منتظر توضیحات ما شد.

در تمام مدتی که دوست من مشغول توضیح کارهایی بود که در مدت حضورمان در لبنان کرده‌ایم من حواسم فقط و فقط متوجه او بود. همان‌طور که ما را می‌پایید و به حرف‌ها گوش می‌داد، همان‌طور ریلکس و آرام شعرش را زیر لب زمزمه می‌کرد. انگار که هنوز نیامده



از وقتی وارد اتاق شده بود داشت خیلی آرام، از لای دندان‌های جلوش سوت می‌زد و یکی از سروهای مقاومت را که هر چه فکر می‌کنم یادم نیست کدام سرو بود دراز مزه می‌کرد



عماد مغنیه که بود؟

شهید عماد مغنیه که به دوری از رسانه‌ها شهرت داشت به «مرد سایه» در مقاومت اسلامی شهرت داشت و بسیاری او را مغز متفکر حزب الله قلمداد می‌کنند. یکی از رزمندگان حزب الله نقل می‌کند بشار اسد، رئیس جمهور سوریه، پس از اینکه از موضوع مطلع شد، به صورت تلفنی با سید حسن تماس گرفته و خواستار این می‌شود تا شهادت حاج عماد مخفی مانده و اعلام نشود. اما جواب سید حسن جالب بود. دبیر کل حزب الله به رئیس جمهور سوریه می‌گوید: «این کار در قاموس ما جایی ندارد. ما شهادت افراد خود را هر کس باشد، با افتخار اعلام می‌کنیم.»

دکتر رمضان عبدالله، دبیر کل جنبش جهاد اسلامی، پس از شهادت حاج عماد گفت: «برای ثبت در تاریخ می‌گویم که عماد مغنیه نقشی بسیار اساسی در روند ساخت سلاح در نوار غزه، به



اتومبیل عماد، لحظاتی بعد از انفجار

باشد توی اتاق، فضا صمیمی تر از آن بود که کسی متوجه او باشد؛ رفا میوه پوست می‌کنند و دوستم توضیح می‌داد و او همچنان سرودش را زمزمه می‌کرد. پنج دقیقه‌ای که گذشت توضیحات دوستم تمام شده بود. نوبت سید بود که حرف‌هاش را شروع کند. صمیمیت بین سید و بچه‌هایش برای من عجیب بود. هیچ خبری از تکلف نبود. سید که مشغول صحبت شد، من هم مشغول نوشتن شدم. یکسره و تند و تند می‌نوشتم. فقط یک جا که بین صحبت‌های سید مجالی پیش آمد و سررم را بالا گرفتیم و او را دیدم که به من زل زده و لبخند می‌زند. شاید یاد شوخی قبلی افتاده بود. من هم لبخند زدم. بدجوری لم داده بود. همان طور که لبخند می‌زدم با حرکت سر و چشم و ابرو اشاره کردم که بدجوری توی میل فرو رفته. سید باز شروع کرد. تا آدمم بنویسم دیدم سرش را کمی بالا انداخت، پشت چشمی نازک کرد و همان طور با لبخند اشاره کرد که یعنی نگران نباش، طوری نیست!

سید متوجه ایما و اشاره‌های ما دو تا شده بود. خندید. گفت: «شما به هم چی می‌گید؟» یادم نیست که خودش متوجه شد یا یکی از ماها توضیح دادیم. هر چه بود خندید. گفت: «ما اینجا همه مثل همیم. وقتش که برسد همه عملیاتی هستیم. من هم که اینجا نشسته‌ام مثل بقیه‌ام. از اینجا که می‌روم جزئی از بچه‌ها هستم. ما رهبر به آن معنا که شما می‌گویید اینجا نداریم. رهبر همه ما یکی است. می‌دانید که»

نه اسمش را می‌دانستم و نه عکسش را داشتیم که به کسی نشان بدهم و سراغش را بگیرم. کارمان یک ماهی طول کشید. تهران که رسیدم رفتم سراغ اینترنت. هر چه عکس

به اسم «عماد مغنیه» بود را سرچ کردم. هیچ کدام عکس‌ها شبیه او نبود. مطمئن شدم کسی که من دیده‌ام عماد نبوده. و دیگر پی‌اش را نگر فتم.

پنج سال از آن روز گذشت. نزدیک عید بود. داشتیم از سر کار برمی‌گشتم خانه که دوستم تلفن زد. همان که در لبنان با هم بودیم. گوشی را برداشتم. گفت: یکی از بچه‌های کلیدی حزب الله را در سوریه ترور کرده‌اند. ببین می‌شناسی کیست.

بیشتر از یک هفته بود تلویزیون روشن نکرده بودم. سرم گرم کارهام بود. سر کار تلویزیون نداشتم. خانه که رسیدم، رفتم سراغ تلویزیون. شبکه‌ها را یکی یکی مرور کردم. خبری نبود. هنوز خبر را اعلام نکرده بودند. رفتم سراغ اینترنت. خودش بود: عماد مغنیه را در محله کفرسوسه سوریه در قلب دمشق ترور کرده بودند. قلبم دوباره به تپش افتاد. صبر نداشتم تا وقت اخبار سراسری برسد: کاش ماهواره داشتیم. هر طور بود صبر کردم تا اخبار سراسری. آن وقت بود که عکسش را دیدم. آرام و نجیب و باوقار، در حالی که لباس نظامی تنش بود داشت به جایی در دور دست نگاه می‌کرد. عکسش هم در ست مثل خودش بود. هیچ اثری از خشونت یا پیچیدگی نه در نگاهش و نه در چهره‌اش نبود. توی این پنج سالی که از دیدار ما گذشته بود فقط کمی چاق تر شده بود. می‌توانستم تصور کنم حالا دبیر کل حزب الله چه حالی دارد. بعدها که شنیدم سید حسن بر جنازه او تلخ گریسته هیچ تعجب نکردم.

می‌توانم حدس بزنم پرچمی که بالای خانه عماد زده‌اند سرخ است: سرخ، به نشانه ثار. فقط یک چیز را نمی‌دانم: این که سید تاوان این خون را چطور خواهد گرفت.

■ محمد رضا ابوالحسنی

ژوئیه نگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی پرتال جامع علوم انسانی

همکاری اطلاعاتی و امنیتی برخی از کشورهای عربی را در ترور عماد مغنیه ناپدید گرفت. در باره مقطع زمانی ترور عماد مغنیه هم چند نکته قابل تأمل است. نخست اینکه او در سالگرد ترور سید عباس موسوی، دبیر کل سابق حزب الله ترور شده است و این، هم شاخص دیگری است که از نقش رژیم صهیونیستی در این ترور پرده برمی‌دارد و هم می‌تواند بیانگر این پیام باشد که همچنان که ترور رهبران و مسؤولان سابق حزب الله نتوانست از رشد و پویایی جنبش مقاومت اسلامی لبنان جلوگیری کند، ترور عماد مغنیه هم هر چند ضایعه‌ای بزرگ برای این جنبش محسوب می‌شود، نخواهد توانست به جایگاه حزب الله خدشه وارد کند.

F.B.I

اطلاعیه پیگرد عماد مغنیه
از سوی پلیس فدرال آمریکا پیش از ۱۱ سپتامبر

تحت تعقیب

عماد فائز مغنیه

- تا ۵ میلیون دلار پاداش
- تاریخ تولد: ۱۹۶۲
- محل تولد: لبنان
- بلندی قامت: ۵ پا و ۱۷ اینچ
- وزن: نامعلوم
- جثه: نامعلوم
- رنگ مو: خرمائی
- رنگ چشم: نامعلوم
- رنگ چهره: نامعلوم
- جنسیت: مذکر
- ملیت: لبنانی
- شغل: نامعلوم
- زبان: نامعلوم
- علائم مشخصه: ندارد
- اسم مستعار: حاج
- وضعیت: متواری

گفته می‌شود مغنیه رئیس تشکیلات امنیتی حزب الله لبنان است و تصور می‌شود در لبنان به سربرد. وی به اتهام توطئه برای سرقت هواپیما، گروگانگیری، راهزنی هوایی منجر به قتل، دخالت در کار خدمه هواپیما، قرار دادن وسیله منفجره درون هواپیما، همراه داشتن مواد منفجره در داخل هواپیما و حمله به مسافران و کارکنان هواپیما، راهزنی هوایی، گروگانگیری، حمله در داخل هواپیما به قصد ربودن آن به وسیله اسلحه خطرناک که منجر به جراحات شدید شده و معاونت و همدستی در جرم، تحت تعقیب قرار دارد.

برای «عماد فائز مغنیه» به خاطر نقشش در طرح نقشه و مشارکت در ربودن یک هواپیمای تجاری در تاریخ ۱۴ ژوئن ۱۹۸۵ که به حمله به مسافران و خدمه گوناگون هواپیما و کشته شدن یک شهروند آمریکایا منجر شد کیفرخواست صادر شده است.